

# چی بینیم

(۲-۱)

## پیمان شاهی

### سرآغازی با شما:

فیلم دیدن و خواندن درباره فیلم‌ها، امروز از عادی‌ترین کارهاست. شرط می‌بندم هرکدام از شما اقلماً روزی بیست سی پُست و کامنت درباره فیلم‌های جدید می‌بینید و اصلاً شاید چندین و چند شبکه سینمایی را در فضای مجازی دنبال می‌کنید. اما لابد خودتان می‌دانید که همیشه این‌جوری نبوده. من که سنّ شما بودم، نه این‌همه کانال تلگرام و یوتیوب داشتیم که بشود هر فیلمی را جیک‌ثانیه پیدا و تماشا کنی، و نه خبری از شبکه‌های ماهواره‌ای بود که جدیدترین فیلم‌ها را دو دستی تقدیم‌مان کنند! حتی آن دو تا شبکه تلویزیونی هم که داشتیم - بله! فقط دو تا شبکه! - هفته‌ای یکی دو بار، فیلم نشان می‌دادند که یا حوالی نصف شب بود یا عصر جمعه هم‌زمان با مهمانی‌های فامیلی. به قول گفتنی، آدم باید اولاً بزرگسال، و ثانیاً بی‌کس و کار بود تا بتواند فیلم‌های سینمایی تلویزیون را تماشا کند! من هم هیچ-کدامش نبودم و در نتیجه... دست ما کوتاه و خرما بر نخیل!

اما در عوض این شانس را داشتم که اگر فیلمی می‌دیدم، در جای درست خودش یعنی در سالن‌های بزرگ و شلوغ سینما ببینم. هم صفاسیتی بود و هم یاد گرفتن اینکه سینما رفتن فقط تفریح نیست، بلکه جایی است برای دو ساعت زندگی کنار آدم‌هایی که ندیده‌ایم و نمی‌شناسیم‌شان، ولی آمده‌اند که کنار ما بنشینند و مثل ما فیلم ببینند و حال کنند. اینکه سینما رفتن و دسته‌جمعی فیلم دیدن، آدابی دارد که باید بلد باشیم و رعایت‌شان کنیم تا نه ما مزاحم دیگران باشیم، و نه آنها مزاحم ما!

آن وقت‌ها خود سینماها هم دنیایی بودند و گذشته از این‌که چه فیلمی گذاشته‌اند، هرکدام برای خودش داستانی داشتند. من بیشتر از همه، عاشق سردرهای بزرگ‌شان بودم که پلاکاردهای خوش آب و رنگ‌شان مدام عوض می‌شدند و به قیافه‌ی تکراری خیابانها جان می‌دادند. آن وقت‌ها خیلی کم پیش می‌آمد که هر سینما فیلمی را بیشتر از یک هفته نمایش بدهد، مگر اینکه خیلی سروصدا کرده و به اصطلاح ترکانده باشد! فیلم‌ها را هم اول، جدیدترین و شیک‌ترین سینماهای شهر می‌گذاشتند و بعد به تدریج به سینماهای مرکز و پایین می‌رفتند. جالب اینجاست که فیلم همان بود، ولی با تغییر سینما، اغلب پلاکاردش عوض می‌شد و تا به آن پایین‌ها می‌رسید، می‌رفت جزو کتگوری تصاویر خَز و خیل!

تمام سینماها یک ورودی داشتند که دو طرفش ویتترین‌هایی بودند پُر از عکس‌های جذاب صحنه‌های اصلی فیلم. پوسترها هم (که همیشه شکل جمع و جورتر پلاکاردها بودند) روی دیوار و درهای شیشه‌ای نصب می‌شدند تا به آدم‌های توی پیاده‌رو چشمک بزنند و بکشانشان جلوی گیشه‌ی بلیت فروشی (بلیت را هم «بلیط») می‌نوشتند و من آنقدر چشمم به این املاء عادت کرده که هنوز دستم نمی‌رود آن را «بلیت» بنویسم! پوستر «برنامه آینده» هم جای ویژه‌ی خودش را داشت.

بعد از اینکه بلیت - یا بلیط - را می خریدیم و وارد می شدیم، معمولاً راهروی درازی جلومان بود که باید می رفتیم تا برسیم به سالن انتظار (همان لابی امروزی). دیوارهای این راهروها پوشیده بودند از پوسترهای رنگارنگ فیلم-های قدیمی و جدید؛ و رد شدن از میان آن، برای ما که دنیامان سیاه و سفید بود، چیزی بود توی مایه های پرواز آلیس در سرزمین عجایب! نشانه اصلی این سرزمین عجایب هم برای من بوی خوش و مخصوصی بود که هیچ جای دیگری نمی شد سراغش را گرفت. مخلوطی بود از بوی کالباس، تخمه آفتابگردان، دود سیگار، پارچه های مخملی صندلی ها، و دکورهای چوبی! خوردن این بو به دماغ آدم، پیش درآمد ورود به سالن انتظار و بوفه هوس انگیزی بود که می شد بستنی و پاپ کورن و ساندویچ سرد و نوشابه را در یک وعده زد به بدن!

ولی از اینجا به بعد، یک جای کار ایراد داشت! بدبختی اینجا بود که فیلمها همیشه انتخاب پدر یا مادر بودند و گفتن ندارد که به درد سن و سال ماها نمی خوردند. جیغ و داد و اعتراض هم هرگز به جایی نمی رسید، چون جواب می شنیدیم که: شما بچه ها صبح تا شب کارتون می بینید و سینما دیگر مال ماست! خلاصه که همیشه ما را قیچی می کردند و حسرت دیدن «فولکس پرنده»، «آبنبات چوبی»، «اژدها وارد می شود»، «سفرهای گالیور»، و یک عالمه فیلم هوس انگیز دیگر را به دل ما گذاشتند؛ شاید همین است که من با شکل و شمایل سینماها و بوی مخصوص و پوسترهای رنگارنگشان بیشتر حال می کردم تا خود فیلمها؛ و در سینما اغلب می خوابیدم.

اما حادثه ای که عشق و علاقه به این دنیا را در وجود من کاشت و آبیاری کرد تا رشد کند و همه جانم را بگیرد و خودم را بیرون کند(!) در یکی از مسافرت های مان اتفاق افتاد. یادم هست آخرین تابستان قبل از مدرسه بود که قرار شد برای اولین بار به شهرستانی دور سفر کنیم و مهمان یکی از

دوستان قدیمی پدرم و خانواده‌اش باشیم. من از این قرارِ سفر، دلِ خوشی نداشتم چون گذشته از دوریِ راه، از پچ‌پچه‌ی والدین گرامی بو بُرده بودم که شهرِ مقصد، از آن جاهایی است که هیچی آنتن نمی‌دهد و احتمالاً باید در دو هفته اقامت در آنجا سُماق بمکیم! بعد از يك شبانه‌روز رانندگی در جاده‌های بی‌انتهای، دیدن خیابان‌های زاقارت و انبوه «سی‌جی»هایی که جلوی ماشین ما تک‌چرخ می‌زدند، بدجور توی ذوقم زد و فهمیدم اوضاع از چیزی که فکر می‌کردم، خراب‌تر است! باز خدا را شکر که وقتی به خانه‌ی دوستِ پدر رسیدیم، دیدم يك دختر و پسر هم‌سن و سال من دارند که اسباب‌بازی‌های خارجی، مجله‌های «کیهان‌بچه‌ها» و از همه مهم‌تر ردیف «تن-تن»ها روی کتابخانه‌شان نشان می‌داد، اوت نیستند و می‌شود دو هفته را يك‌جوری باهاشان سر کرد! اما همان شب، پسره آسی رو کرد که نه تنها آن دو هفته بلکه تمام زندگی من را شخم زد و بهم ریخت!

ماجرا این بود که چند ساعت بعد از رسیدن‌مان و در اوایل غروب، سروصدای عجیبی بیرون از خانه شروع شد که شباهتی به صداهای همیشگی خیابان نداشت. «امید» نگاهی به پنجره انداخت و به خواهرش گفت: ما میریم پشت‌بوم! به مامان نگی‌ها!

خواهره التماس کرد که او را هم با خودمان ببریم، ولی بی‌فایده بود. امید با احتیاط مرا به پله‌های فلزی پشت‌بام که پشت خانه‌شان داخل حیاط بود هدایت کرد و بسرعت بالا رفتیم. صدا هر لحظه قوی‌تر می‌شد ولی من هنوز نمی‌توانستم منبع آن را حدس بزنم. فقط می‌فهمیدم که مخلوطی از موسیقی پرهیجان و صداهای يك گوینده است. تا اینکه به لبه پشت‌بام رسیدیم و امید با لبخند پیروزمندانه‌ای اشاره کرد که پایین را نگاه کنم. باورکردنی نبود!

آن پایین، روبروی ما يك پرده‌ی سفید بزرگ دیده می‌شد که تصاویر يك فیلم سیاه‌وسفید رویش افتاده بود. مقابل پرده هم چند ردیف نیمکت بود و آدم‌هایی نشسته و مشغول تماشای فیلم بودند؛ درست مثل سینما! از امید پرسیدم: این دیگه چیه؟!

گفت: سینماست دیگه! سینما رفتی تا حالا؟

گفتم: چرا، ولی این چرا سقف و دیوار نداره؟

خندید و گفت: این سینمای تابستونیه! تابستونا که هوا گرمه، شب‌ها اینجا فیلم نشون می‌دن! ما هم از این بالا تماشا می‌کنیم!

تصور اینکه «امید» اینها، به يك سینمای مجانی، آن‌هم روی پشت‌بام خانه-شان دسترسی دارند برای آنقدر هیجان‌انگیز بود که زبانم بند آمد. امید دو تا جعبه نوشابه خالی آورد و به جای صندلی، روی‌شان نشستیم.

فیلم شروع شده بود و من برای اولین بار داشتم روی پرده سینما، تصاویر سیاه و سفید ولی عجیب و جذابی می‌دیدم که با موسیقی هیجان‌انگیز شرقی همراه بودند. امید توضیح داد که اسم فیلم هست: «**هفتمین سفر سندباد**».

هم اسم و هم تصاویر فیلم چیزی از قصه‌های قدیمی در خودشان داشتند که آدم را می‌گرفت. نشستیم و همراه سندباد و یارانش از هفت‌دریا گذشتیم و به دنبال گنج‌های افسانه‌ای وارد جنگل‌های انبوه و قلعه‌های ترسناک شدیم. از دست غول‌های زشت فرار کردیم و با بُت‌های شش‌دست شمشیرزن جنگیدیم. نفهمیدم کی شد و چطور شد که فیلم به آخر رسید و من برای اولین بار در عمرم بعد از پایان فیلم، نه خوابم بُرده بود، نه احساس گرسنگی داشتم و نه اصلاً دلم می‌خواست از روی آن جعبه نوشابه‌ی خاك‌آلود بلند شوم! دلم می‌خواست آن دنیای قشنگ خیالی با همه‌ی قهرمان‌ها و دیوها و جادوگرها و ماجراهایش همچنان ادامه پیدا کند

و مرا با خودش به سرزمین‌های رویایی دوردست ببرد. آرزویی که با تحمل نیم‌ساعت آنتراکت، بین دو سئانس برآورده شد و يك بار دیگر فیلم را دیدیم، که البته وسط‌هایش صدامان کردند برای شام.

چند شب از ضربه‌ی این تجربه، در هپروت بودم که سینما فیلمش را عوض کرد و این‌بار یک هفته هر شب (از جمله یک‌بار به همراه دو خانواده) «جیسون و آرگونات‌ها» را دیدیم. این هم مثل سندباد، داستان سفر دریایی يك قهرمان جوان و همسفرانش برای پیدا کردن پوست گوسفند زرّینی بود که معجزه می‌کرد و همه کله‌گنده‌های جهان باستان دنبالش بودند. به همین دلیل هم، هفت دریا مانع و مشکل، سر راه پیدا کردنش کاشته شده بود: از غول یک چشمی که کشتی‌ها را با دست می‌گرفت و بلند می‌کرد تا شیاطین پرنده و اسکلت‌های جنگجو و خلاصه هر چیزی که یک پسر بچه شش ساله را شگفت‌زده کند و پیروزی بر آنها، باعث هیجان‌ش شود!

مطمئنم که من از همان دو هفته و با همان فیلم‌ها بود که واله و شیدای سینما شدم. از آن شب‌ها به بعد، دیگر فیلم دیدن برای من یک تفریح گاه‌به‌گاه خانوادگی نبود، بلکه دریچه‌ای شد به دنیایی خیالی که با جادوی نور می‌شد آوردش جلوی چشم میلیون‌ها نفر؛ جوری که باورش کنند و با خوب و بدش همراه شوند. قهرمان‌هایش قهرمان‌های زندگی‌شان شوند و شب‌ها خوابش را ببینند.

بعد از آن دیگر همراه بزرگ‌ترها سینما نرفتم بلکه خودم فیلم‌ها را انتخاب می‌کردم و آنقدر سرتق‌بازی درمی‌آوردم که وادار شوند مرا به جستجوی رویاهایم به تماشای «کینگ‌کونگ»، «بامبی»، «رئیس بزرگ»، «کاتو پسر اژدها»، «بن‌هور»، «سپیددندان» و «اسپارتاکوس و ده گلا دیاتور» ببرند. البته بزرگ‌تر که شدم فهمیدم که لازم نیست حتماً تمام فیلم‌ها خیالی باشند و اتفاقاً مهم است که آدم بعضی از واقعیت‌های زندگی را از طریق

پرده‌ی بزرگ سینما ببیند و بفهمد. برای همین به سراغ ژانرهای مختلف رفتم و بیشتر دیدم و همزمان با دیدن، مجله‌ها و بعداً کتاب‌های سینمایی را هم خواندم تا از راز و رمز این دنیا بیشتر سر دربیآورم.

حالا که به پشت‌سرم نگاه می‌کنم، می‌بینم چقدر فیلم‌های خوبی بوده که آن موقع ندیدم و چه فیلم‌های محبوبی داشتم که الان دیگر بنظرم ارزشی ندارند. برای همین می‌خواهم سفری کنم به دنیای خاطره‌ها و از فیلم‌های خوب و اثرگذاری بنویسم که در سال‌های دور یا نزدیک دیده‌ام و خیال می‌کنم شما هم با دیدن‌شان حال‌تان خوب می‌شود.

شاید جاهایی سلیقه‌ی مرا بیسندید و جاهایی نه. خیلی از این فیلم‌ها را نمی‌توانید در رتبه‌های بالای IMDB و راتن‌تومیتوز Rotten Tomatoes پیدا کنید ولی داستان‌های قشنگی دارند. بعضی‌هاشان قدیمی‌اند ولی هنوز هم دیدن‌شان آدم را به حال و هوای خوبی می‌برد.

پس با من در این سفر همراه باشید تا در هر شماره، سری بزنیم به لیست محبوب‌های من و یکی از فیلم‌های دیدنی و خاطره‌برانگیز را بیرون بکشیم و درباره‌اش حرف بزنیم.